

خدا جون سلام به روی ماهت...

دخمه‌ی مردگان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

دختری مردگان

ویکتوریا اشواب | نگار شجاعی

سرشناسه: شواب، ویکتوریا، ۱۹۸۷ - م.

Schwab, Victoria

عنوان و نام پدیدآور: دخمه‌ی مردگان / نویسنده: ویکتوریا شواب؛ مترجم: نگار شجاعی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۴۴ ص: ۲۱،۵×۱۴،۵ س.م.

شابک: ۲-۸۴۰-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Tunnel of bones, 2019.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: شجاعی، نگار، ۱۳۶۹ - ، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۶

رده‌بندی دیوئی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۷۹۴۸۴

۷۱۳۴۸۰۱



انتشارات پرتقال

دخمه‌ی مردگان

نویسنده: ویکتوریا شواب

مترجم: نگار شجاعی

ویراستار ادبی: بهناز رحیمی

ویراستار فنی: محمادمین شکاریان- مریم فرزانه

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۲-۸۴۰-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: پارسا نقش

صحافی: تیرگان

قیمت: ۴۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به خانواده‌ام که گاهی دورند، اما همیشه نزدیک.
و.ش

«گذشته شبحی لجوج است که هرگاه بتواند،

تسخیرت می‌کند.»

- لورا میلر^۱



سالن اپرا



قبرستان پر لاشیز



هتل والور

میدان جمهوری پاریس

بندرگاه ونیز

بلوار سن ارنست



کلیسای جامع نوتردام

بلوار فابورژ سن اثنولس

میدان بستلی



باغ لوکزامبورگی

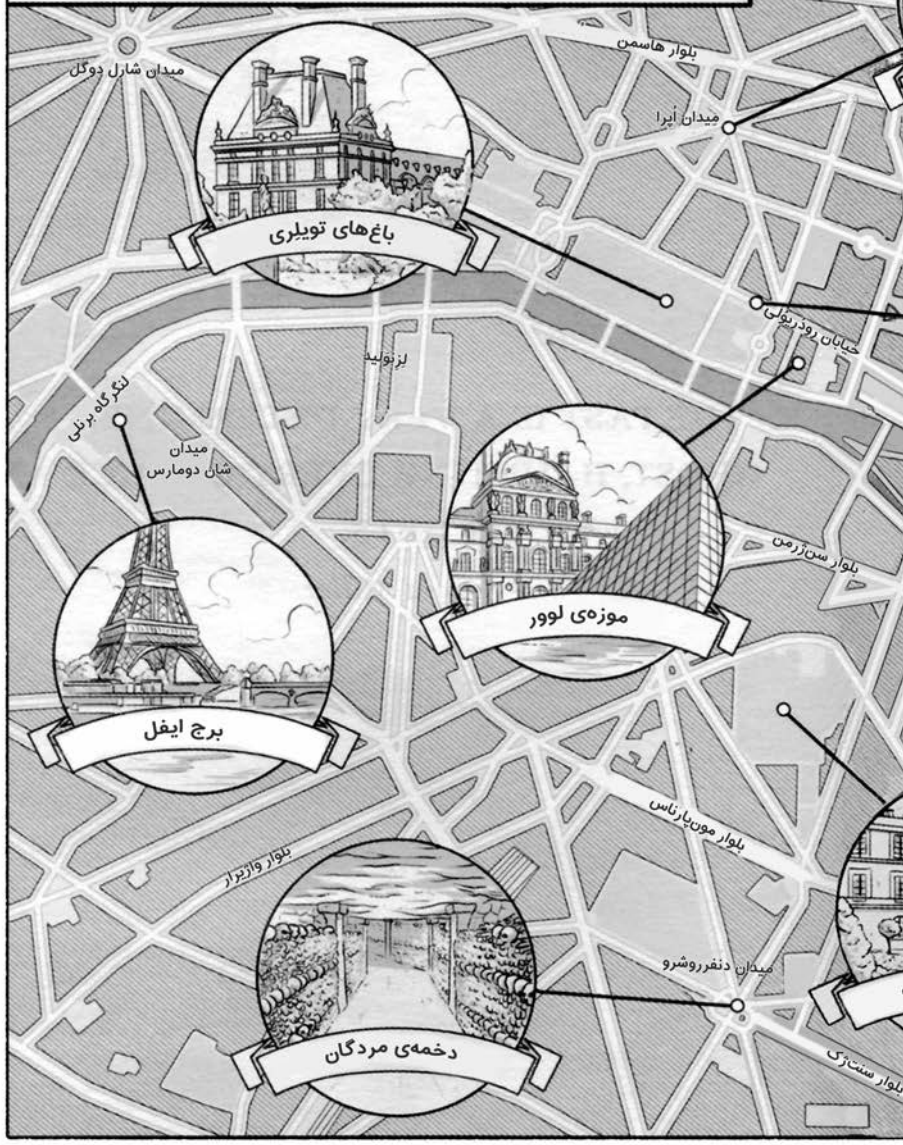
میدان ایتالیا

مردری پاریس



آپارتمان آدل

نقشه‌ی کسیدی از پاریس، فرانسه



بخش اول

شهر نور

فصل اول

قطار موقع حرکت زیر شهر، تلق تلق می‌کند. سایه‌هایی که به سرعت از کنار پنجره‌ها رد می‌شوند، فقط رگه‌هایی پر جنب و جوش هستند؛ تاریک تاریک. نوسان پرده و ضرب‌آهنگ اشباح را از همه طرف حس می‌کنم.

جیکوب^۱، بهترین دوستم، دستش را توی جیب‌هایش می‌برد و می‌گوید: «به‌به، به این می‌گن یه فکر خوب!» در جوابش زمزمه می‌کنم: «باز که موش شدی.» انگار نه انگار خودم هم از وجود این همه شیخ، ته دلم خالی می‌شود.

گفتم موش؛ گریم^۲ از توی قفس گربه‌ای که روی پایم است بهم چشم‌غره می‌رود. از چشم‌های سبزش می‌خوانم که قول می‌دهد انتقام این زندانی‌شدنش را ازم بگیرد. مامان و بابا با وسایلشان روبه‌روی ما نشسته‌اند. نقشه‌ی مترو بالای سرشان است؛ یک مُشت خط رنگارنگ در هم‌برهم؛ بیشتر شبیه هزارتو است تا تابلوی راهنما. یک بار با پدرمادم به نیویورک رفتیم و هر روز هم سوار مترو شدیم، ولی هنوز هم نمی‌توانم بگویم کجا و چطور می‌رفتیم.

تازه، آن موقع همه‌ی نوشته‌ها به زبان انگلیسی بود. جیکوب به دیوار کنار من تکیه می‌دهد و من دوباره از پنجره بیرون را نگاه

1. Jacob

2. Grim

می‌کنم. بازتاب خودم را توی شیشه برانداز می‌کنم؛ موهای خرمایی ژولیده، چشم‌های قهوه‌ای، صورت گرد و دوربین ازمدافته‌ای که از گردنم آویزان است. ولی فضای کنارم، یعنی جایی که جیکوب باید باشد، خالی است. گمانم باید توضیح بدهم: جیکوب دوست دارد خودش را «آدمی که درگیر بحران جسمی شده» بنامد. درواقع، او یک شیخ است. هیچ‌کس نمی‌تواند او را ببیند، به‌جز من. (و دختری به اسم لارا که تازه با او آشنا شده‌ایم، دلیلش هم این است که لارا مثل من است، یا شاید هم من مثل او هستم، یعنی ما توانسته‌ایم از مرز دنیای زنده‌ها و مرده‌ها رد بشویم و دوباره برگردیم.) شاید به نظرتان عجیب بیاید که بهترین دوست آدم یک شیخ باشد، خب عجیب هم هست، ولی چیزهای خیلی عجیب‌تری هم توی زندگی من وجود دارد.

اسم من کسیدی بلیک است و یک سال پیش، تقریباً غرق شدم. جیکوب جانم را نجات داد و از آن موقع، می‌توانم از پرده رد بشوم؛ جایی که پر از ارواح مرده‌های سرگردان است. کار من این است که آن‌ها را رد کنم بروند.

جیکوب با شنیدن این فکر اخم می‌کند: «لارا گفت کارت اینه.»
یادم رفت بگویم، جیکوب می‌تواند ذهنم را بخواند. ظاهراً، وقتی یک شیخ یک انسان را از مرگ نجات می‌دهد، چنین اتفاقی می‌افتد؛ یعنی همه‌چیز یک‌جورهایی قروقاتی می‌شود. اگر هم به نظرتان زیاد عجیب نیست که پسری مرده با توانایی‌های ذهنی همه‌جا همراه آدم بیاید، باید این را بگویم که تنها دلیلی که الان سوار این قطار هستیم، این است که پدرومادرم دارند برنامه‌ای تلویزیونی^۲ درباره‌ی تسخیرشده‌ترین شهرهای دنیا می‌سازند.

دیدید؟

حالا اینکه جیکوب یک شیخ است، طبیعی‌تر به نظر می‌رسد.

1. Cassidy Blake

۲. reality TV show: برنامه‌هایی که در آن زندگی واقعی افراد را نشان می‌دهند.

جیکوب با نیشخندی کج و کوله می‌گوید: «فراطبیعی». پشت چشم نازک می‌کنم. سرعت قطار کم می‌شود و صدای توی بلندگو اسم ایستگاه را اعلام می‌کند.

«کنکوردا!»

مامان از جا می‌جهد و می‌گوید: «رسیدیم!» قطار ترمز می‌کند و می‌ایستد، پیاده می‌شویم و راهمان را از بین ازدحام مردم باز می‌کنیم. وقتی بابا قفس گریم را ازم می‌گیرد، خیالم راحت می‌شود. این گربه از چیزی که ظاهرش نشان می‌دهد، خیلی سنگین‌تر است. بعد، خودمان و چمدان‌هایمان را به‌زور از پله‌ها بالا می‌کشیم.

وقتی به خیابان می‌رسیم، می‌ایستم و نفس توی سینه‌ام حبس می‌شود؛ نه به‌خاطر بالآ آمدن از پله‌ها، بلکه با دیدن منظره‌ی روبه‌رویم. در حاشیه‌ی میدانی غول‌آسا ایستاده‌ایم. درواقع یک دایره است که ساختمان‌های سنگی بی‌رنگ احاطه‌اش کرده‌اند و نور دم‌دم‌های غروب را بازمی‌تابانند. نواری طلایی‌رنگ روی تمام سطوح می‌درخشد؛ از نرده‌های پیاده‌رو بگیر تا تیرهای چراغ‌برق، از فواره‌ها تا ایوان‌ها، و در دوردست، برج ایفل مانند نیزه‌ای فولادی قد برافراشته است.

مامان جوری دست‌هایش را از هم باز می‌کند، انگار بخواهد تمام شهر را یک‌جا بغل کند.

«به پاریس خوش اومدین!»

شاید با خودت فکر کنی یک شهر، یک شهر است دیگر، فقط یک شهر. ولی اشتباه می‌کنی. ما از ایدینبورگ در اسکاتلند آمده‌ایم، آشیانه‌ای از سنگ‌های سنگین و جاده‌های باریک؛ از آن جور جاهایی که انگار همیشه از دل سایه‌ها مخفی شده‌اند.

۱. Concorde؛ میدانی قدیمی و مشهور در پاریس

ولی پاریس؟

پاریس پهناور و مجلل و پرنور است.

حالا که روی زمین هستیم، ضرب‌آهنگ اشباح محو شده و پرده فقط پوستم را با ملایمت نوازش می‌کند و تبدیل به سوسویی خاکستری‌رنگ در گوشه‌ی چشمم شده است. شاید پاریس به اندازه‌ی ادینبورگ شبح‌زده نباشد. شاید...

ولی اگر واقعاً این‌طور بود، ما الان اینجا نبودیم.

پدرمادر من دنبال داستان‌های پریان نیستند.

دنبال داستان‌های اشباح می‌گردند.

بابا می‌گوید: «از این طرف.» و از خیابانی عریض به نام رودریولی^۱ پایین می‌رویم؛ خیابانی که یک طرفش مغازه‌های باکلاس و طرف دیگرش درخت‌ها ردیف شده‌اند.

مردم با کت‌وشلوارهای شیک و کفش‌های پاشنه‌بلند به سرعت از کنارمان رد می‌شوند. دو نوجوان به دیواری تکیه داده‌اند: پسر دست‌هایش را توی جیب‌های شلوار جین سیاه‌رنگ و چسبانش فرو برده و دختر پیراهن ابریشمی صورتی‌رنگی پوشیده و پاپیونی به گردنش بسته است؛ انگار از توی وبسایت مُد بیرون پریده‌اند. از کنار دختر دیگری رد می‌شویم که کفش‌های پاشنه‌تخت زرق‌وبرقی پوشیده و پسری که پیراهن آستین‌کوتاه راه‌راه به تن دارد و یک سگ پودل را برای پیاده‌روی بیرون آورده است. حتی سگ‌های اینجا هم کاملاً شیک و مرتب هستند.

نگاهی به سرتاپای خودم می‌اندازم؛ با این تیشرت بنفش، شلوار تنگ خاکستری و کفش‌های ورزشی، ناگهان حس می‌کنم چقدر بدلباس هستم. قیافه‌ی جیکوب همیشه یک‌جور است: موهای طلایی همیشه ژولیده، تیشرت آبرقهرمان همیشه چروک، شلوار جین تیره‌ای که سر زانوهایش رفته

1. Rue de Rivoli

است و کفش‌های درب‌وداغانی که نمی‌شود فهمید قبلاً چه رنگی بوده‌اند. جیکوب شانه بالا می‌اندازد، معلوم است اصلاً برایش مهم نیست. می‌گوید: «من همینم که هستم.»

البته وقتی هیچ‌کس تو را نمی‌بیند، اهمیت‌ندادن به نظر دیگران کار سختی نیست.

دوربینم را بالا می‌گیرم و از توی منظره‌یاب ترک‌خورده‌اش، به پیاده‌روی پاریس نگاه می‌کنم. یک دوربین قدیمی آنالوگ که پر از نگاتیوهای سیاه‌وسفید است. حتی قبل از اینکه توی شهر خودمان، یعنی شمال ایالت نیویورک، دوتایی باهم توی رودخانه‌ای یخ‌زده شیرجه بزیم، دوربین عتیقه‌ای بود. بعد توی اسکاتلند محکم به یک سنگ قبر خورد و لنزش خردو خاکشیر شد. خانم خیلی مهربانی توی یک عکاسی لنزش را برایم عوض کرد، ولی وسط شیشه‌ی لنز جدید، رد ماریچی شبیه اثر انگشت افتاده است؛ این هم یک ایراد دیگر کنار بقیه.

آنچه این دوربین را واقعاً خاص می‌کند، این است که آن‌طرف پرده هم کار می‌کند: می‌تواند از بخشی از دنیای آن‌طرف عکس بگیرد. البته به خوبی من همه‌چیز را نمی‌بیند، ولی باز هم بیشتر از حدی که باید، می‌تواند ببیند. سایه‌ای از دنیای سایه‌ها.

دوربین را که پایین می‌آورم، گوشی توی جیبم دینگ صدا می‌کند. پیامی از طرف لارا است.

من و لارا چودری^۱ در ادینبورگ سر راه هم قرار گرفتیم. ما هم‌سن هستیم، ولی حقیقت این است که او در بخش شکار اشباح چند سالی از من جلوتر است. البته اینکه تابستان‌ها وقتش را با روح عموی خدایبامرزش می‌گذراند هم خیلی بی‌تأثیر نیست. معمولی که درباره‌ی مسائل فراطبیعی اطلاعات زیادی دارد... یعنی داشت. البته او یک میانه‌گرد نبود (این اسمی است که

1. Lara Chowdhury

لارا روی آدم‌هایی مثل خودمان گذاشته)، فقط مردی بود با کتابخانه‌ی بزرگ و یک سرگرمی مرگ‌اندیشانه.

لارا:

هنوز تو دردرس نیفتادی؟

من:

تا تعریف از دردرس چی باشه.

لارا:

کسیدی بلیک.

از توی پیام‌هایش، واقعاً می‌توانم لهجه‌ی رسمی انگلیسی‌اش را بشنوم که با آزدگی حرف می‌زند.

من:

تازه رسیدم.

یه‌ذره بهم اعتماد داشته باش.

لارا:

اینکه نشد جواب.

تلفن را می‌گیرم بالا، مثل خنگ‌ها نیشم را تا بناگوش باز می‌کنم و از خودم عکس می‌گیرم که وسط خیابان شلوغ، انگشت شستم را به‌نشانه‌ی پیروزی بالا گرفته‌ام. جیکوب هم توی قاب است، البته توی عکس نمی‌افتد.

من:

سلامی از طرف من و جیکوب.

جیکوب از پشت سرم پیام را می‌خواند و غرولند می‌کند: «از طرف تو، من حرفی با اون ندارم.»
لارا که انگار شستش خیردار شده، بلافاصله جواب می‌دهد.

لارا:

به اون شبخ بگو بره پی کارش.

مامان با سر به هتلی که درست روبه‌روی‌مان است اشاره می‌کند و می‌گوید: «آخیش، رسیدیم!» گوش‌ام را دوباره توی جیبم می‌گذارم و سرم را بلند می‌کنم.

ورودی هتل پرزرق‌وبرق است؛ شیشه‌های تراش خورده، قالیچه‌ای که روی پیاده‌رو پهن شده و سایبانی که رویش نوشته: **هتل والور**.^۱ یک مرد کت‌وشلوارپوش در را برایمان نگه می‌دارد و ما داخل می‌شویم.

ظاهر بعضی جاها داد می‌زند که پر از شبخ هستند... ولی اینجا نه.

از وسط سالن انتظار بزرگی رد می‌شویم که حسابی برق می‌زند و همه‌جایش از مرمر و طلاست. سالن پر از ستون و دسته‌گل است و یک چرخ‌دستی نقره‌ای نوشیدنی هم هست که یک‌عالم فنجان رویش گذاشته‌اند. انگار آمده‌ایم یک سوپرمارکت درست و حسابی. می‌ایستیم؛ یک پدرومادر، یک دختر، یک گربه و یک شبخ که هیچ‌کدامان اصلاً با این فضا جور در نمی‌آییم. زنی که پشت میز پذیرش است به زبان فرانسوی می‌گوید: «خوش اومدین.» چشم‌هایش از روی ما اول می‌رود روی بارو بندیلیمان و بعد روی گریه‌ی سیاهی که توی قفس است.

مامان با خوشحالی و به زبان خودمان می‌گوید: «سلام.» و کارمند هم به زبان ما به حرف‌زدن ادامه می‌دهد.

1. Valeur

«به هتل والور خوش اومدین. قبلاً هم مهمون ما بودین؟»
بابا می‌گوید: «نه، بار اولیه که اومدیم پاریس.»
«جداً؟» زن ابروی سیاهش را تاب می‌دهد. «چی شما رو به شهر ما کشونده؟»
«اومدیم به یه سفر کاری.» بابا که این را می‌گوید، مامان هم‌زمان جواب می‌دهد: «داریم یه برنامه‌ی تلویزیونی ضبط می‌کنیم.»
حالت کارمند عوض می‌شود و لب‌هایش را با نارضایتی جمع می‌کند.
می‌گوید: «آها، بله. لابد شما همون... روح‌باب‌ها هستین.» جوری این حرف را می‌زند که صورتم داغ می‌شود و دل‌پیچه می‌گیرم.
جیکوب کنارم بندانگشت‌هایش را می‌شکند. «چشمم روشن! عجب خانم شکاک!»

تا یک ماه پیش، حتی نمی‌توانست روی شیشه‌ها کند. ولی حالا می‌خواهد بزند و همه‌چیز را خردوخاکشیر کند. توجهش به چرخ‌دستی نوشیدنی جلب می‌شود. با نگاه تندی بهش اخطار می‌دهم و با تکان لب‌هایم بهش می‌گویم نه.
صدای لارا توی سرم می‌پیچد.

اشباح به میانه تعلق ندارند، به‌خصوص به این طرفش.

اون هرچی بیشتر بمونه، قوی‌تر می‌شه.

مامان حرف کارمند را اصلاح می‌کند: «ما بازرس امور فراطبیعی هستیم.»
دماغ کارمند پذیرش چین می‌خورد. ناخن‌های مرتب و مانیکور شده‌اش را تریک‌تریک روی صفحه‌کلیدش می‌زند و می‌گوید: «شک دارم اینجا از این جور چیزها گیرتون بیاد. پاریس مهد هنر و فرهنگ و تاریخه.»

بابا شروع می‌کند: «خب، من تاریخ‌دان هستم و ...»

ولی مامان دستش را روی شانه‌ی بابا می‌گذارد، انگار بخواهد بگوید ارزش جروبحث نداره.

زن پشت میز کلید اتاقمان را به دستمان می‌دهد. در همان لحظه، جیکوب موفق می‌شود به چرخ‌دستی نوشیدنی سیخونکی بزند و یک فنجان چینی را

به لبه‌ی آن سُر بدهد. من دستم را دراز می‌کنم و قبل از اینکه فنجان بیفتد، آن را سر جایش برمی‌گردانم.
زمزمه می‌کنم: «ای شبح بد.»
وقتی داریم پشت سر مادر و پدرم به طبقه‌ی بالا می‌رویم، جیکوب جواب می‌دهد: «ضدّحال.»

وقتی توی اسکاتلند بودیم، مردم جوری از اشباح حرف می‌زدند انگار دارند درباره‌ی خاله‌ی عجیب‌وغریبشان یا مثلاً یک بچه‌ی غیرعادی توی محله‌شان حرف می‌زنند... درست است که یک موضوع عادی نبود، ولی نمی‌شد وجودش را انکار کرد. ادینبورگ از فرق سر تا نوک پا شبح‌زده بود، از قلعه‌هایش بگیر تا غارهایش. حتی یکی از ساکنان لینزاندا^۱ هم، پانسیون کوچک و نازِ محل اقامتمان، یک شبح بود.

اما اینجا توی هتل والور، نه گُنج تاریکی وجود دارد و نه صدای شومی. موقع بازشدن، در اتاقمان حتی یک‌ذره هم ناله نمی‌کند. یک سوئیت گرفته‌ایم که هر طرفش یک اتاق و وسطش هم یک نشیمن مجلل دارد. همه‌چیز ظریف و تمیز و نو است.
جیکوب با چشم‌های گرد نگاهم می‌کند. «انگار واقعاً دلت می‌خواد شبح دنبالت کنه‌ها!»

بهش می‌تویم: «نه، فقط... عجیبه که اینجا هیچ خبری نیست.»
حتمناً بابا صدایم را شنیده است، چون می‌گوید: «نظر جیکوب درباره‌ی جای جدیدمون چیه؟»
پشت چشم نازک می‌کنم.

وقتی بهترین دوستت شبح باشد، یک جایی به درد می‌خورد. می‌توانم یواشکی او را به سینما ببرم، لازم نیست خوراکی‌هایم را با او تقسیم کنم و

1. Lane's End

هیچ وقت هم تنهای تنها نمی مانم. البته وقتی بهترین دوست پابیند به قوانین جسمی نباشد، باید چند قانون کلی بگذاری: ترساندن عمدی ممنوع، رد شدن از در بسته‌ی حمام یا دست‌شویی ممنوع، ناپدید شدن وسط دعوا ممنوع.

ولی معایبی هم دارد. خیلی ضایع است وقتی «داری با خودت حرف می‌زنی» یکی سر برسد. ولی باز هم به بدی این نیست که بابا فکر می‌کند جیکوب دوست خیالی من است؛ یک جور سازوکار مقابله قبل از رسیدن به نوجوانی.

«جیکوب نگرانه که خودش تنها شیخ اینجا نباشه.»

بهم چشم‌غره می‌رود: «حرف توی دهنم نذار.»

گریم را آزاد می‌کنم، او هم فوراً بالای کاناپه می‌رود و نارضایتی‌اش را اعلام می‌کند. مطمئنم به خاطر این حبس آخری دارد بهمان فحش می‌دهد، ولی شاید هم فقط گرسنه‌اش باشد.

مامان کمی غذای خشک برایش توی ظرف می‌ریزد، بابا سراغ بازکردن وسایل می‌رود، من هم خرت‌وپرت‌هایم را توی اتاق خواب کوچک‌تر می‌اندازم. وقتی برمی‌گردم، مامان یکی از پنجره‌ها را چهارتاق باز کرده، از لای نرده‌های آهن‌کاری شده به بیرون خم شده و نفس عمیق می‌کشد.

با دست اشاره می‌کند جلو بروم و می‌گوید: «چه عصر قشنگی!» خورشید پایین رفته است و لکه‌های صورتی و بنفش و نارنجی در دل آسمان افتاده‌اند. پاریس از همه طرف احاطه‌مان کرده است. آن پایین، رودریولی هنوز شلوغ است و از این بالا می‌توانم آن طرف درختان را ببینم که به فضای سبز عظیمی می‌رسد.

مامان می‌گوید: «به اونجا می‌گن ژویلری^۱. به فرانسوی می‌شه ژَعْدَن... یعنی همون باغ.»

آن طرف باغ، رودخانه‌ی بزرگی است که مامان می‌گوید اسمش بسن است، آن طرف رودخانه، ردیفی قطور از ساختمان‌های سنگی بی‌رنگ قرار دارد که

۱. Tuileries؛ یکی از کاخ‌های سلطنتی پاریس

همه‌شان بزرگ و زیبا هستند. ولی هرچه بیشتر به پاریس نگاه می‌کنم، بیشتر به فکر فرومی‌روم.

می‌گویم: «مامان، برای چی اومدیم اینجا؟ به نظر نمی‌آد این شهر خیلی شیخ‌زده باشه.»

گل از گل مامان می‌شکفت: «گول ظاهرش رو نخور کس. پاریس لبریز از داستان‌های اشباحه.» با سر به باغ اشاره می‌کند: «مثلاً همین تویلری و افسانه‌ی ژان پوست‌کن.»

جیکوب که می‌بیند می‌خواهم طعمه را از دست مامان بقاپم، می‌گوید: «نپرس!»
«اون کی بوده؟»

مامان با آن لحن خودمانی‌اش می‌گوید: «خب، حدود پونصد سال پیش، ملکه‌ای بود به اسم کترین که مُریدی داشت به اسم ژان پوست‌کن.»

جیکوب می‌گوید: «از الان معلومه آخر داستان خوب تموم می‌شه.»
«وظیفه‌ی ژان این بود که دشمنان ملکه رو تارومار کنه. ولی مشکل این بود که با گذشت زمان، اون به خیلی از رازهای ملکه پی برد. برای همین، ملکه نهایتاً دستور قتل اون رو هم داد تا روابط شاهانه‌ش محرمانه باقی بمونه. ژان همین‌جا توی باغ تویلری کشته شد. ولی وقتی روز بعد رفتن تا جسدش رو ببرن، غیبش زده بود.» مامان جووری انگشت‌هایش را باز و بسته می‌کند انگار می‌خواهد شعبده‌بازی کند: «جسدش هرگز پیدا نشد. از اون موقع تا الان، در تمام طول تاریخ، ژان در مقابل پادشاه‌ها و ملکه‌ها ظاهر می‌شه و حضورش برای حکمران‌های فرانسه نشونه‌ی بدشگونی و نحسیه.»
این را می‌گوید و به اتاق برمی‌گردد.

بابا روی کاناپه نشسته و کلاسور برنامه‌ی تلویزیونی‌اش روی میز پذیرایی باز است. گرمیم با رفتاری تقریباً گریه‌وار، خرامان جلو می‌آید و سبیل‌هایش را به گوشه‌ی کلاسور می‌مالد.

بر روی برچسب چاپ‌شده روی کلاسور نوشته شده است: **روح‌پُرس‌ها.**

روح‌پُرس‌ها اسم کتاب پدرومادرم بود؛ آن موقع فقط یک کتاب بود که روی کاغذ نوشته شده بود، نه یک برنامه‌ی تلویزیونی. قسمت جالب ماجرا اینجاست که وقتی آن‌ها تصمیم گرفتند درباره‌ی چیزهای فراطبیعی کتاب بنویسند، من هیچ تجربه‌ی دست‌اولی از این جور چیزها نداشتم. هنوز با دوچرخه‌ام از روی پل سقوط نکرده بودم، توی رودخانه‌ای یخ‌زده نیفتاده بودم، (تقریباً) غرق نشده بودم، با جیکوب آشنا نشده بودم، توانایی رد شدن از پرده را به دست نیاورده بودم و نفهمیده بودم که شکارچی اشباح هستم.

جیکوب که آشکارا از شنیدن این اصطلاح ناراحت شده است، گلویش را صاف می‌کند.

نگاهی بهش می‌اندازم. نجات‌دهنده‌ی... اشباح؟

ابرویش را بالا می‌اندازد: «به شکل وحشتناکی باشکوه و تأثیرگذاره!»

باز یابنده؟

اخم می‌کند: «مگه من زیاله‌ام؟»

متخصص؟

به فکر فرومی‌رود: «اممم، بهتر شد. ولی یه کم خشکه.»

داشتم می‌گفتم؛ به‌وضوح فکر می‌کنم پدرومادرم از چیزی خبر نداشتند.

هنوز هم ندارند، ولی حالا برنامه‌ی تلویزیونی‌شان باعث شده من بتوانم

جاهای جدید و آدم‌های جدید را ببینم؛ هم مرده، هم زنده.

مامان کلاسور را باز می‌کند و سراغ دومین نشان‌گر می‌رود که رویش

نوشته است:

روح‌پُرس‌ها

قسمت دوم

مکان: پاریس، فرانسه